



دانش آموز عزیز، سعی کرده‌ایم در قسمت‌های مختلف گل دهان، مفاهیم کتاب‌های درسی برای شما قابل استفاده شود. دیدن صفحه‌های کتاب درسی که به آن‌ها اشاره شده، این قصه را برایت خاطره‌انگیز خواهد کرد.



گل دهان

✿ محمدعلی ارجمند و احمدرضا اعلائی ✿
✿ تصویرگر: طاهر شعبانی ✿

جنگلبان توی خانه، حیوانات زیادی داشت. یک گاو که شیر می‌داد، یک مرغ که تخم می‌گذاشت، یک خروس و حیوانات دیگر. همه چیز خوب بود؛ اما یک روز بوی بدی همه جا را پُر کرد. جنگلبان دقت کرد؛ اما نفهمید بوی بد از کجاست. همه را جمع کرد. هر کس چیزی گفت.

گل بهار، دختر زرنگ و خوش اخلاق کلاس سوم، گفت: «ما، در درس اول کتاب علوم یاد گرفته‌ایم که برای فهمیدن چیزها باید اطلاعات جمع‌آوری کنیم.» صالح، پسر کوشا و مهربان کلاس دومی هم گفت: «در درس اول کتاب فارسی ما هم، بچه‌ها یاد می‌گیرند که پاسخ خیلی از سؤال‌ها، در کتاب‌های خوب نوشته شده است.»

اهالی روستای نزدیک جنگل، حیوانات، حتی گل‌ها و درختان جنگل، خدا را شکر می‌کردند که جنگلبان مهربان مراقب آن‌ها است. او همیشه سر لوله‌ی تفنگ جنگلبانی‌اش یک شاخه گل می‌گذاشت که هیچ‌کس از او نترسد. او همیشه قبل از رفتن به خانه، به اوضاع جنگل رسیدگی می‌کرد.



خداوند به جنگلبان پسری داده بود که موقع تولد، همین که دهانش باز شده بود، از آن بوی گل بیرون آمده بود. به همین خاطر، اسمش را «گل دهان» گذاشته بودند.



گل دهان وقتی به مدرسه می‌رفت، مادرش لقمه‌ی تخم‌مرغ توی کیفش می‌گذاشت تا در مدرسه بخورد. گل دهان می‌دید که بچه‌های دیگر تخم‌مرغ ندارند. مدت‌ها بود که مرغ‌های آن‌ها به خاطر بوی بد، تخم نمی‌گذاشتند. او تصمیم گرفت برای دوستانش لقمه‌ی تخم‌مرغ ببرد. مدرسه‌ی آن‌ها سه کلاس داشت. در یک کلاس، دوازده دانش‌آموز درس می‌خواندند و دانش‌آموزان دو کلاس دیگر، روی هم بیست و دو نفر بودند. گل دهان برای این که بداند چند لقمه باید درست کند، فصل دوم کتاب ریاضی پایه‌ی دوم را که در مورد جمع و تفریق اعداد دورقمی است، با دقت خواند و آن را خوب یاد گرفت. با کمک مادرش، به تعداد بچه‌ها لقمه درست کرد و برای هم مدرسه‌ای‌هاش برد.

گل دهان برای پدرش خیلی دلش تنگ شده بود. مادر، چندین بار ماجرای رفتن پدرش را برایش تعریف کرده بود. گل دهان یک روز به مادرش گفت: «من می‌خواهم با بوی بد مبارزه کنم و به دنبال پدرم بگردم.»

همه خوش حال شدند. جنگلبان از بچه‌ها تشکر کرد و گفت: «آفرین بچه‌ها! حالا من به دنبال جمع کردن اطلاعات می‌روم. چند نفر هم به کتاب‌خانه بروند تا علت بوی بد را از روی کتاب‌ها پیدا کنند.» مدتی گذشت. کسانی که به کتاب‌خانه رفته بودند، آمدند و گفتند بوی بد جنگل ممکن است علت‌های زیادی داشته باشد. باید منتظر آقای جنگلبان بمانیم تا اطلاعاتی را که جمع کرده است، به ما بگوید. آن‌ها هر چه منتظر شدند، جنگلبان نیامد.



مدت‌ها گذشت. بوی بد آنقدر زیاد شد که گاو دیگر شیر نمی‌داد، مرغ دیگر تخم نمی‌گذاشت و اوضاع دیگر خوب نبود. فقط هر وقت گل دهان با حیوانات حرف می‌زد، بوی دهانش حال آن‌ها را خوب می‌کرد. گاو شیر می‌داد، مرغ تخم می‌گذاشت و...





پیشنهاد داد که به او پنج گل بدهند و به جای آن، یک شیشه مادّهی خوشبو بگیرند. بچه‌ها اول قبول نکردند و گفتند: «نه، ما گل‌هایمان را دوست داریم.» بوبو یک شیشه از کیفش درآورد و در آن را باز کرد. بوی خوبی پیچید. بچه‌ها به این معامله راضی شدند. کم‌کم بزرگ‌ترها هم خوششان آمد. همه، گل‌هایشان را با شیشه‌های بوبو عوض کردند؛ اما یک مشکل وجود داشت. برعکس گل‌های خودشان، بوی آن شیشه‌ها خیلی زود تمام می‌شد.

گل‌دهان داشت فکر می‌کرد که یک‌دفعه چشمش به گلدان توی حیاط افتاد. فکر کرد که زیاد شدن گل‌ها می‌تواند راهی برای مبارزه با بوی بد باشد. با خودش گفت: «هر چقدر عطر گل‌ها بیشتر بشود، بوی بد کمتر می‌شود.» فکرش را با مادرش در میان گذاشت. مادر خیلی خوش‌حال شد. آن‌ها به همه خبر دادند. مبارزه، شروع و گلدان‌های زیادی برای کاشتن گل‌ها ساخته شد. همه با هم همکاری می‌کردند. کم‌کم همه چیز فراهم شد؛ خاک خوب، گل‌های زیبا و آب. حالا باید گلدان‌ها در مقابل نور خورشید قرار می‌گرفتند. گل‌دهان به آسمان نگاه کرد. جمله‌ی صفحه‌ی ۱۲ کتاب هدیه‌های آسمان پایه دوم را به یاد آورد و خدا را از ته دل شکر کرد که خورشید را آفریده است. واقعاً اگر خورشید نبود، چه می‌شد؟

با همکاری اهالی و لطف خداوند، کم‌کم گل‌ها رشد می‌کردند و دوباره همه چیز مثل اولش می‌شد. یک روز از سمت غرب جنگل، مردی با لباس‌ها و کلاه عجیب و غریب پیدا شد. مرد گفت: من «بوبو» هستم. بوبو پیش بچه‌ها رفت تا با آن‌ها معامله‌ای کند. بوبو به بچه‌ها

گل‌دهان متوجه ماجرا شد و به بچه‌ها خبر داد. گل‌دهان و بچه‌ها به سمت غرب جنگل به راه افتادند تا بوبو را





بچه‌ها به سمت دستگاه دویدند و به سرباز گفتند: «چرا از این دستگاه مراقبت می‌کنی؟» سرباز گفت: «اگر این شیشه‌ها نباشد، بوی بد همه جا را پُر می‌کند.» بچه‌ها یک شاخه گل به او دادند و گفتند: «همین شیشه‌ها باعث بوی بد شده است.» سرباز گل را بو کرد و گفت: «چقدر خوش بو است! من اشتباه می‌کردم. بوبو به من گفته بود جنگلبان با تولید بوی خوب مخالف است.» گل دهان با تعجب گفت: «جنگلبان؟»

سرباز، پدر گل دهان را آزاد کرد. گل دهان و پدرش همدیگر را بغل کردند. همه خوش حال شدند و به دنبال بوبو دویدند. او هم فرار را بر قرار ترجیح داد.

پیدا کنند؛ اما هر چه گشتند، او را پیدا نکردند. گل دهان گفت: «باید به جایی برویم که بوی بد می‌دهد. من فکر می‌کنم بوبو باعث این اتفاقات شده است.» به همین خاطر، به سمت غرب حرکت کردند تا این که کم‌کم بوی بد به مشامشان رسید. آن‌ها بو را دنبال کردند و ناگهان بوبو را کنار دستگاه سیاهی دیدند که یک سرباز با تفنگ از آن مراقبت می‌کرد. مردی هم کنار سرباز، زندانی شده بود. از یک طرف دستگاه، گل‌ها و موادی شیمیایی داخل می‌شدند و از آن طرف، شیشه‌های بوبو بیرون می‌آمدند. از یک لوله‌ی بزرگ هم تفاله‌ی گل‌های آلوده به مواد شیمیایی وارد رودخانه می‌شد و بوی بد همه جا را پُر می‌کرد.

